

گزیده‌ای از اشعار
نصرت رحمانی



www.gagesh.com

کریم دانشیار

ساقی

سبو بشکست ، ساقی ! همتی از غصه می میریم
شکسته تیله‌ها را بر لبم کش تا سحر گردد
در میخانه را قفلی بزن ترسم که ولگردی
ز درد آتشین زخم خبر گردد
خبر گردد

به پیراهن بیوشان روزن میخانه را ساقی
که چشم هرزه‌گردان هم نبیند ماجرایم را
به خویشم اعتباری نیست ، گیسو را ببر ساقی
و با آن کوششی کن تا ببندی دست و پایم را
ز خون سینه‌ام ، ساقی ! بکش نقش زنی بی سر
به روی آن خم خالی که پای آن ستون مانده
به زیر طرح آن بنویس با یک خط ناخوانا
به راه دشمنی مانده ز راه دوستی رانده
و دندانهای من سوراخ کن با مته‌ی چشمت
نخی بر آن بکش ، وردی بخون آویز بر سینه
که گر آزاده‌ای پرسید روزی : پس چه شد شاعر !
نگوید: مرد از حسرت ؛ بگوید : مرد از کینه

خدایی دیگر

ابلیس خدای بی سر و پایست
انگشت نما شده به ناپاکی
تن شسته در آب چشمه خورشید
تف کرده بروی آدم خاکی
خندیده به بارگاه شیطانی
دندان طمع ز آسمان کنده
بندهی غرور خویشتن گشته
زانو نزده به پای هر بنده
در بند کشیده ناخدایان را
خود نیز در انزوای خود زنجیر
از دوزخ و از بهشت آواره
در برزخ خویش مانده بی تدبیر
مطرود ، شما سیه کیشانید
کز بیم نیازمند یزدانید
لیکن چون به خویشتن پناه آرید
دانید که بندگان شیطانی
ابلیس، منم خدای بی تاجان
پیشانی خود بر آسمان سوده
سوزانده غرور اگر چه بالم را
ابلیس اگر منم

این چشمها

می گفت با غرور
این چشمها که ریخته در چشمهای تو
گرد نگاه را
این چشمها که سوخته در این شکیب تلخ
رنج سیاه را
این چشمها که روزنه آفتاب را
بگشوده در برابر شام سیاه تو
خون ثواب را
کرده روانه در رگ روح تباه تو
این چشمها که رنگ نهاده به قعر رنگ
این چشمها که شور نشانده به ژرف شوق
این چشمها که نغمه نهاده بنای چنگ
از برگهای سبز که در آنها دوند
از قطره‌های آب که از صخره‌ها چکند

از بوسه‌ها که در ته لبها فرو روند
از رنگ
از سرود
از بود از نبود
از هر چه بود و هست
از هر چه هست و نیست
زیباترند ، نیست ؟
من در جواب او
بستم به پای خسته‌ی لب ، دست خنده را
برداشتم نگاه ز چشم پر آتشش
گفتم
دریغ و درد
کو داوری که شعله زند بر طلسم سرد
کوبم به روی بی بی چشم سیاه تو
تک خال شعر مرا
گویم ، کدام یک ؟
این چشمهای تو
این شعرهای من

پاییز
پاییز چه زیباست
مهتاب زده تاج سر کاج
پاشویه پر از برگ خزان دیده‌ی زرد است
بر زیر لب هره کشیدند خدایان
یک سایه باریک
هشتی شده تاریک
رنگ از رخ مهتاب پریده
بر گونه‌ی ماه ابر اگر پنجه کشیده
دامان خودش نیز دریده
آرام دود باد درون رگ نودان
با شور زند نیلبک آرام
تا سرو دلارام برقصد
پر شور
پر ناز بخواند
شیگیر سر دار
هر برگ که از شاخه جدا گشته به فکر است
تا روی زمین بوسه زند بر لب برگی
هر برگ که در روی زمین است
تا باز کند ناز و، دود گوشه دنجی

آنگاه بپیچند
لب را به لب هم
آنگاه بسایند
تن را به تن هم
آنگاه بمیرند
تا باز پس از مرگ
آرام نگیرند
جاوید بمانند
سر باز برون از بغل باغچه آرند
آواز بخوانند
پاییز چه زیباست
پاییز دو چشم تو چه زیباست
سرمست لب پنجره خاموش نشستم
هرچند تو در خانه من نیستی امشب
من دیده به چشمان تو بستم
هر عکس تو از یک طرفی خیره برویم
این گوید
هیچ
آن گوید
برخیز و بیا زود بسویم
من گویم
نیلوفر کمرنگ لبث را
با شعر بگویم ، با بوسه بشویم
ای کاش
ای کاش
آن عکس تو از قاب درآید
همچون صدف از آب برآید
ای کاش
جان گیری و بر نقش و گل بوته‌ی قالی بنشینی
آنگاه تو پیراهن از سر شوق بدری
از شور بلرزی
دیوانه همه شوق همه شور
بیگانه پریشیده همه قهر
همه نور
بر بستر من نقش شود پیکر گرم
آنگاه زخم پرده به یکسو
گویم که
من اینجا به لب پنجره بودم
گویی که

نه ... آنجا
آرام بگیریم
از عشق بمیریم
آنگاه به پاییز
هر برگ که از شاخه‌ی جانم به کف باد روان است
هر سال که از عمر من آید به سرانجام
بینم که به پاییز دو چشم تو هر آن برگ
هر آن درد
هر آن شور
هر آن شعر
از قلب من خسته جدا شد
باد هوس ات برد
آتش زد و خاکستر آن را به هوا ریخت
من ، هیچ نگفتم
جز آنکه سرودم
پاییز دو چشم تو چه زیباست
پاییز چه زیباست
مهتاب زده تاج سر کاج
پاشویه پر از برگ خزان دیده زرد است
آن دختر همسایه لب نرده ایوان
می خواند و با ناله‌ی جانسوز
"خیزید و خز آرید که هنگام خزان است"
هر برگ که از شاخه جدا گشته به فکر است
تا روی زمین بوسه زند بر لب برگی
هر برگ که در روی زمین است ، به فکرست
تا باز کند ناز و دود گوشه‌ی دنجی
آنگاه بیچند ، لب را به لب هم
آنگاه بسایند تن را به تن هم
آنگاه بمیرند
تا باز پس از مرگ ، آرام نگیرند
جاوید بمانند
سر باز برون از بغل باغچه آرند
آواز بخوانند
پاییز چه زیباست
من نیز بخوانم
پاییز دو چشم تو چه زیباست
چه زیباست

شهر خاموش

شهریست در خموشی و دیوارهای شهر
گشتند تکیه‌گاه من هرزه گرد مست
با خویشتن به زمزمه‌ام این حدیث را :
یا هست آنچه نیست و یا نیست آنچه هست
داغم به لب ز بوسه یک شب که شامگاه
زخمی نهاد بر دلم و آشنا شدیم
با یک نگاه عهد ببستیم و او مرا
نشناخت کیستم ! سپس از هم جدا شدیم
شهریست در خموشی پرهای یک کلاغ
بر پشت بام کلبه‌ی متروک ریخته
یخ بسته است ، گربه سر ناودان کج
مردی به راه مرده و مردی گریخته

شعر ناتمام

نه او با من
نه من با او
نه او با من نهاد عهدی ، نه من با او
نه ماه از روزن ابری بروی برکه‌ای تابید
نه مار بازویی بر پیکری پیچید
نه
شبی غمگین
دلی تنها
لبی خاموش
نه شعری بر لبانم بود
نه نامی بر زبانم بود
دو چشم خیره بر ره ، سینه پر اندوه
بامیدی که نومیدیش پایان بود
سیاهیهای ره را بر نگاه خویش می بستم
و از بیراهه‌ها راه نجات خویش می جستم
نه کس با من
نه من با کس
سر یاری
نه مهتابی
نه دلداری
و من تنهای تنها دور از هر آشنا بودم
سرودی تلخ را بر سنگ لبهای سخت می سودم
نواى ناشناسی نام من را زیر دندانهای خود بشکست
و شعر ناتمامی خواند

بیا با من
از آن شب در تمام شهر میگویند

...

او با تو ؟
ولی من خوب میدانم
نه او با من
نه من با او

مادر

مادر منشین چشم به ره برگذر امشب
بر خانه‌ی پر مهر تو زین بعد نیایم
آسوده بیارام و مکن فکر پسر را
بر حلقه‌ی این خانه دگر پنجه نسایم
با خواهر من نیز مگو: او به کجا رفت
چون تازه جوان است و تحمل نتواند
با دایه بگو: نصرت ، مهمان رفیقیت
تا بستر من را سر ایوان نکشاند
فانوس به درگاه میاویز! عزیزم
تا دختر همسایه سر بام نخوابد
چون عهد در این باره نهادیم من و او
فانوس چو روشن شود آنجا بشتابد
پیراهن من را به در خانه بیاویز
تا مردم این شهر بدانند که ؟ بودم
جز راه شهیدان وطن ره نسپر دم
جز نغمه آزادی شعری نسرودم
اشعار مرا جمله به آن شاعره بسپار
هر چند که کولی صفت از من برمیده است
او پاک چو دریاست تو ناپاک ندانش
گرگ دهن آلوده و یوسف ندیده است
به گونه او بوسه بزن عشق من او بود
یک لاله وحشی بنشان بر سر مویش
باری گله‌ای گر به دلت مانده ز دستش
او عشق من است آه ... میاور تو به رویش

پایان

جای هر بوسه شده زخمی
گونی رسته به هر راهی (گهوه‌نی)
نه سرشکی ز دل ابری
نه صدائی ز ته چاهی
چه شد آن جام که هر شام به گردش بود
چه شد آن نغمه که آن مست در این کو خواند
چه شد آن سایه که رقصید براین دیوار
چه شد آن پای که جایش دم درگه ماند
مرد نیزن به کجا رفت و چه شد آهنگ؟
که زمین کوفت چنین نی را؟
که به میخانه غبار سیاهی پاشید؟
که به کین ریخت بدر جام پر از می را؟
وای یکروز در این خانه زنی می زیست
موی او دود صفت، خفته به پیشانی
که بر او دست بیازید؟ کجا بگریخت؟
که بیاموخت به من رسم پریشانی
جای هر بوسه بهر گونه شده زخمی
جای هر گل، گونی رسته به هر راهی (گهوه‌نی)
نه سرشکی که ببارد ز دل ابری
نه صدایی که براید ز ته چاهی
همه جا سینه تهی از عشق
همه جا گریه درون چشم
همه جا شور بدور از سر
همه جا مشت گره از خشم
شعر من بود که ورد لب هر کس بود
جای من بود بهر دست و بهر شانه
خانه‌ام بود چو میعادگاه عشاق
چه شد آخر که رمیدند از این خانه
همه جا تاریک
همه دلها سنگ
همه لبها سرد
همه جا بیرنگ

سنگفرش

ای سنگفرش راه که شبهای بی سحر
تک بوسه‌های پای مرا نوش کرده‌ای
ای سنگفرش راه که در تلخی سکوت

آواز گامهای مرا گوش کرده‌ای
هر رهگذر ز روی تو بگذشت و دور شد
جز من که سالهاست کنار تو مانده‌ام
بر روی سنگهای تو با پای خسته ... ، آه
عمری بیخبر پیکر خود را کشاندم
ای سنگفرش هیچ در این تیره شام ژرف
آواز آشنای کسی را شنیده‌ای؟
در جستجوی او به کجا تن کشم ، دگر
ای سنگفرش گم شده‌ام را ندیده‌ای ؟

فرار ابر

مییافت دست سنگ
گیسوی رود را
میریخت آفتاب
پولک بروی دامن چیندار آب مست
یک تکه ابر خرد
از ابرهای تیره جدایی گرفت و رفت
مییافت دست سنگ
گیسوی رود را
میریخت آفتاب
پولک بر روی دامن چیندار آب مست
یک تکه ابر خرد
از ابرهای تیره جدایی گرفت و رفت
تنها نهاد سایه ابر کبود را
کوتاه کرد قصه گفت و شنود را
بود و نبود را

کویر

ای رهگذر ، درنگ که چون مار تشنه کام
خوابیده‌ام کنار **گونهای** نیمه راه **(گه‌وه‌نهای)**
زنجیر تن به زهر هوس آب داده‌ام
تا پیچمت به پای در این دوزخ سیاه
ابلیسم ای رهگذر! ابلیس زندگی
مردم فریب و رهزن و خودخواه و خون پرست
خورشید من سیاهی و فریاد من سکوت
هستی من تباهی و پیروزی ام شکست
بر سینه‌ام کویریست جای دل
تف کرده از نفسهای ناکسان
امیدهای من همه در او فنا شدند

جز جای پا نمانده از آنها به جا نشان
در دیده‌ام مخاب که گوریست جای چشم
در آن نگاههای مرا خاک کرده‌اند
هر گه که طرح عشق کشیدم ، به گونه‌ای
با زهر کینه عشق مرا پاک کرده‌اند
تابوت من کجاست که در انتظار مرگ
در این کویر شب زده تنها غنوده‌ام
ای مرگ سرگذار دمی روی شانه‌ام
شعری برای آمدنت من سروده‌ام

اهریمن

ای آمده از راه در این ظلمت جاوید
فانوس رهایی به ره باد نشانده
ای آمده از چشمه‌ی خورشید تمنا
دامن لب مرداب پیر از ننگ کشانده
ای برکه گم گشته به صحرای محبت
مگذار که تن بر تو کشند شاعر بد نام
مگذار زبان در تو زند این سگ ولگرد
مگذار که این هرزه برویت بنهد گام
تب دار ، لب تشنه به هم دوز و میالای
با بوسه‌ی مردی که گنه سوخته جانش
آغوش تهی دار از این کالبد پست
بر سینه‌ی پر مهر خود او را مکشانش
گم کن نگه سوخته را در ته چشمت
از دیدن اهریمن ناپاک بیرهیز
باخشم بهم ساقه‌ی بازوی گره زن
بر شانه این شاعر خودخواه میاویز

پنجره

پنجره را باز کن به کوچه متروک
نور بتابد بروی کاشی درگاه
تا نگه خسته‌ات غبار ره از تن
پاک کند ژرف چشمه‌های گم ماه
پرده قلمکار را به میخ بیاویز
تا فکند مه پرند نور برویت
تا بچکد تک ستاره‌ای ته چشمت
تا بکشد باد مست ، دست بمویت
سفره بیفکن بروی قالی کهنه
دسته گلی در کنار آیینه بگذار

فوت بکن در چراغ روی بخاری
تنگ تهی را ز روی طاقچه بردار
پنجره را باز کن که آدمم امشب
خسته ز میخانه‌های شهر سیاهم
پنجره را باز کن مگر تو نگفتی
پنجره گر باز بود چشم به راهم ؟
نعره کشیدم که
ای پنجره بگشای
لب ز لبی وانشد سوال کند کیست ؟
پنجره بسته ست آه پنجره بسته ست
هیچ کسی در اتاق منتظرم نیست

این شعر نیست

این شعر نیست آتش خاموش معبدیست
این شعر نیست قصه‌ی احساس سنگهاست
این شعر نیست نقش سرابیست در کویر
این شعر نیست زندگی گنگ رنگهاست
گر شعر بود بر لب خشکم نمی نشست
گر شعر بود از دل سردم نمی رمید
گر شعر بود درد مرا فاش می نمود
گر شعر بود تیغ به زخم نمی کشید
این شعر نیست لاشه مردیست پای دار
این شعر نیست خون شهیدیست روی راه
این شعر نیست رنگ سیاهی است در سپید
این شعر نیست رنگ سپیدیست در سیاه
گر شعر بود مونس چنگ و رباب بود
گر شعر بود از دل خود می زدودمش
گر شعر بود بر لب یاران سرود بود
گر شعر بود نیمه شبی می سرودمش

گورستان

بوی شن سوخته می آمد
از تن جاده‌ی گورستان
طشت خورشید پر از خون بود
خون قی کرده‌ی تابستان
جوی دم کرده تهی از آب
طاول قارچ به لب بسته
شاخه‌ها سوخته و بی برگ

آسمان خسته ، زمین خسته
برکه‌ای خشک و ترک خورده
گربه‌ای مرده و وز کرده
در برسایه یک تابوت
عابری تشنه و کز کرده
گورها گرسنه و خالی
قاریان منتظر و خاموش
نه سرشکی به لب پلکی
نه نوایی که خلد در گوش
گورکن ها همه آواره
همه جا خلوت و کور و سوت
من به صد دلهره می گفتم
ای خدا گر نرسد تابوت ؟
بوی شن سوخته می آمد
از تن جاده‌ی گورستان
طشت خورشید پر از خون بود
خون قی کرده تابستان

گل افیون

در عطر گرم آفتاب دشتهای شرق
آنجا که می روید برای آدمی گندم
این دانه زرین برای زیست
این هسته‌ی نیرو برای بودن مردم
گویند
می روید گلی مسموم
خشخاش
بندیی او گردد هر آنکس بویدش یک بار
فرجام ، از هستی شود بیزار
درمان هر درد بیست
درمان برای مرگ
درمان برای زیست
خود نیز باشد درد بی درمان
این هر دو گل خود را فدا کنند
تا انسان گیرد سر و سامان
این هدیه از یزدان

و آن تحفه از شیطان
در عطر گرم آفتاب دشت های شرق
آنجا که می روید گل احساس شعر ما
بیس شاعران خود را فدا کردند
تا انسان
شود ملال درد از دامان
چونان گل گندم
خود را فدا کردند تا انسان رها گردد
تا چرخهای زندگی گردد
از سر گرانبهای آدمها
آسوده افکار خدا گردد
ز آن روزها و شامها و روزگاران
شبها گذشت روزها گم گشت
تا روز ما آمد
دیگر از این تاریک بی بنیاد
از کشتگاه کور
بر چشمه خورشید راهی نیست
ز آن خوشه های زندگی پرورد
در دستهای باد
جز پر کاهی نیست
طاعون به جای نور از خورشید می بارد
ما را گناهی نیست
بر چشمه خورشید راهی نیست
هر کشتکار کشته کاری خوب می داند
جز خواب و بیهوشی ، خاموشی
ما را پناهی نیست

شک

شاید که قطره ای چکد از خورشید
فانوس راه پرت شبی گردد
مهتاب خیس روی زمین ماسد
شعری شکفته روی لبی گردد
شاید که باد عطرتن او را
از لای در به بستر من ریزد
از روی برگ های گل زنبق
آوازه های گم شده برخیزد
شاید شبی کنار درخت کاج
آوای گام او شکند شب را

ریزد به روی دامن شب بوسه
ساید چو روی سنگ لبم ، لب را
تف بر من و سکوت من و شعرم
تف بر تو باد و زندگی و شاید
تف بر کسی که چشم به ره ماند
تف بر کسی که سوی کسی آید
شاید که عشق هدیه ابلیس است
اندوه اگر سزای وفا باشد
شاید اگر شکوفه نومیدبست
شاید که مرگ هستی ما باشد
امشب صدای باد نمی آید
شاید که مرگ پیش زمان خفته است
راز گناهکاری آنان را
شیطان به بندگان خدا گفته است
نفرین به سر بلندی و پستی باد
نفرین به عشق باد و به هستی باد
نفرین به هوشیاری و مستی باد
نفرین به مرگ باد و به هستی باد

گل خورشید

باد دندان به لب تشنه صحرا می کوفت
گل خورشید به چنگال خدا پر می شد
روز می رفت به زیر پر شب دود شود
لب گفتار ز خون شهدا تر می شد
دارها سر همه خم کرده ز خجلت در پیش
بوی خون با مه صحرا به هم آمیخته بود
گر کسان جنگ سر طعمه خود می کردند
گرچه در هر قدمی چند سری ریخته بود
ز آن میان لاشه‌ی من بود که له له می زد
ناخن خسته به دامن بیابان می سود
چشم را دوخته بر کرکس پیری مغموم
دلش از دغدغه در چنگ زمان می فرسود
دل من می زد چون طبل به پیروزی مرگ
نعره‌ام در گلوی باد سیه گم می شد
خونم از تن همه بر دامن بیرق می ریخت
آه ... ، گویی دل من چون دل مردم می شد
باد دندان به لب تشنه صحرا می کوفت
گل خورشید به چنگال خدا پر می شد
روز می رفت به زیر پر شب دود شود

لب گفتار ز خون شهدا ترمی شد

روی دیوار

اوراق شعر ما را

بگذار تا بسوزند

لب های باز ما را

بگذار تا بدوزند

بگذار دستها را

بر دستها ببندند

بگذار تا بگوئیم

بگذار تا بخندند

بگذار هر چه خواهند

نجاکنان بگویند

بگذار رنگ خون را

با اشکها بشویند

بگذار تا خدایان

دیوار شب بسازند

بگذار اسب ظلمت

بر لاشه ها بتازند

بگذار تا ببارند

خونها ز سینه‌ی ما

شاید شکفته گردد

گل‌های کینه‌ی ما

کولی

کولی وحشی نگفتنی ام

چو گذارد

شاخه نارنج دیرمان سر گیسوی

عطر بپاشد ، بهار در دهن یاس

آب دهد کام سنگ در کف هر جوی

چشمه خورشید از غبار تن ابر

بر لب دیوار آفتاب بریزد

دختر همسایه رخت شسته سر بند

پهن کنند، تا بینی اش بگیریزد

کودک ولگرد کوی ، یک نخ باریک

پیچید بر حلقه در و برهی دور

خویش نهان دارد از نگاه تو نصرت
تقه زند در گشایی بشوی ، بور
هم چو پرستو به شهر گرم دلت
کوچ کنم تا ز عشق سرد نمیرم
باز نگه بر خطوط دست تو بندم
باز بیایم دوباره فال بگیرم
فال بگیریم ، بگویم
این خط مرگ است
لیک زنی در میان راه نشسته ست
فال بگیرم بگویم
این خط عمر است
لیک زنی ره به راه عمر بسته ست
کولی من ای بهار گم شده ی من
گوشه هر جوی رسته بته ی نعنا
پیچک لب می کشد به کاشی در گاه
کولی من ای بهار گم شده ، باز آ

پرنده ای گریان

مرغ اندوه است بوتیمار
مانده در افسانه های کهنه نامش
قصه اش ورد خموشان است
همدم امواج دریای خروشان است
بوتیمار
در کنار صحره های مات
در کنار موجهای مست
مانده در اندیشه ای پا بست
اشک می ریزد
سر بروی سینه خم کرده ست
چشمها را دوخته بر کامجویی های دریا از تن ساحل
با گنه کاری آنها خو گرفته
با صواب خویشتن نا آشنا مانده ست
قصه ها از رنج و از شادی
همچون دانه تسبیح بر نخ کرده
بر انگشتهای دل گرفته
دردها دیده
رنجا برده
داستانها در دل خود گور کرده
سخت چشم گفتگو را کور کرده

دیده دریا را که بلعیده به کام تشنه خود
ناخداها را خداها را
لیک او چشمان جوشان را
پاسدار پیکر دریای خواب آلود کرده
اشک می ریزد
از لب ساحل نمی خیزد
اشک می ریزد مبادا
آب دریا خشک گردد
روزگار خویش را
چون اشکهایش
ریخته بر دامن این کار ، بوتیمار
قعر گور چشمهایش چال کرده
لاشهی بود و نبودش را
قعر تابوت لبانش خک کرده
قصه گفت و شنودش را
با همه بیگانه ، با بیکانگان خاموش مانده
عنصر هستی درون آب دیده
طرح باد و خاک و آتش را
در درون چاه تاریک سیاهیها کشیده
از سپیدیها رمیده
طعنه‌ها از مردم ساحل شنیده
قطره‌ها از زهر آب برکه تلخ تباهی ها چشیده
لیک از ساحل نمی خیزد
اشک می ریزد
روز خود را کرده چون شام غریبان تار
مرغ اندوه است بوتیمار
راستی ای مرغ
ای همگام با غم های جاویدان
هیچ میدانی ؟
همرهی داری در این اندوه بی فرجام
همدلی گمنام
داستانش چون تو جانفروست
عاشق دریاست
پیشه‌اش زاریست
آری
سکه خوشبختی خود را
بروی تخته نرد زندگانی باخته
اسب حسرت بر تن امیدواری تاخته
در شناسایی فکنده نام را در دفتر مرداب

لیک حتی ، خویش را چون دیگران نشناخته
عاشق دریاست
بیکران دریای او شعر است
اشک می ریزد برای شعرهایش
اشک می ریزد مبادا خشک گردد آب دریایش
اشک می ریزم
بر لب دریای شعرم
لحظه‌ای از صخره ساحل نمی خیزم
بر نگاه خسته می بندم
نقش ناکسان را
در میان گریه میخندم
بر مرغان ماهی خوار
کز کف دریای من هر لحظه میگیرند
ماهی خردی
آنکه با دو صد فریاد
می رقصند ، می خوانند و میگویند
طعمه خود را ز کوه و دشت پیدا کرده‌ایم این بار
لیک من خاموش خاموشم
لب به تلخ آب سکوت آلوده‌ام
از عشق مدهوشم
همچو بوتیمار
رنگها دیدم
ننگها دیدم
دیده‌ام ناپاک مردم را به پاکی شهره‌ی آفاق
پنجه افکندم به دامن غریقان تا رها گردند از گرداب
سینه بگشودم که از ره ماندگان لختی بیاسایند
خون شدم تا خونخواران دامن بیالایند
هر چه دیدم از تو دیدم
از توی ای دریای من ای شعر
ای دریغا دوستت دارم
باز هم می خواهمت ، دریا
سخت می‌گیریم به دامنانت مبادا خشک‌گرددی
همچو بوتیمار
او هم هستی خود را نهاده بر سر این کار
شاعر غمهای جاوید است نصرت
مرگ اندوه است بوتیمار

درها و رهگذرها

همرهم ، هم قصه‌ام هر سرزمینی دوزخیست
تیره و دم کرده چون آغوش خورشید سیاه
در رگ هر کوچهای ماسیده خون عابری
بر سر هر چارسو خشکیده فانوس نگاه
همرهم پایان هر ره باز راه دیگریست
روی پیشانی هر رهی نوشته‌ای خفته است
جای پای رهروی بر خاک جستم رهرویی
سرنوشتی را ز چشم رهروی بنهفته است
همرهم پایان ره باز آغاز رهیست
تا نمیرد لحظه‌ای کی لحظه‌ی گردد پدید ؟
مرگ پایان کی پذیرد ، مرگ شعر زندگیست
تانمیرد ظلمت شب کی دمد صبح سپید ؟
همرهم بیهوده میگردی به دنبال بهشت
آرزوی مرده‌ای در سینه‌ات پر می زند
گر به کوه قاف هم پارا نهی بینی دریغ
بال از اندوه خود سیمرغ بر سر می زند
بس عبث می گردی ای همدرد ، درمان نیست ، نیست
آسمان آبیست ، آبی هر دیاری پا کشی
بس عبث می پویی ای رهرو که ره گم کرده ای
گر تن خود از زمین بر آسمان بالا کشی
همرهم بازآی و ره از عابری گم راه پیرس
تا بدانی سرزمین آرزوهایت کجاست
زود بازآ دیگری ترسم که ویرانش کند
سرزمین تو دل دیوانه‌ی رسوای ماست

پاندورا

دریا سرود گم شده‌ای می ریخت
در گوش صخره‌های خزه بسته
اهریمن پلید تن خود را
انداختم به قایق بشکسته
باران ز روی گونه من می شست
زهر لبان پر گنه او را
در لا به لای پنجه فشردم سخت
بازوی خیس خسته ی پارو را
طوفان حماسه‌های کهن می خواند
با پاره ابرهای سیه پیکر

من در شتاب و قایق من در جنگ
با موجهای وحشی بازیگر
بردم تنی که با تن ننگین اش
در روی ماسه‌های پیر از نم خفت
بردم لبی که از لب زخمین اش
چرک لبان مرد دگر را رفت
بردم تن پیر از عطش خود را
در عمق آب شور بیاندازم
بردم که این وجود سیه خو را
در ژرف آن کبود نهان سازم
کردم تلاش و قایق سنگین را
تا غرقگاه تیره رسانیدم
وین نیم مرده لاشه‌ی خود را
تا وعده‌گاه مرگ کشانیدم
خون فریب در رگ من ماسید
رخوت گرفت و بست به زنجیرم
بر آسمان نهیب زدم با خشم
ای آسمان بخند که می میرم
پارو کشیدم و زدم از کینه
بر پشت خود در آب رها گشتم
گرداب تشنه ، جفت مرا بلعید
دیدم که ز من خویش جدا گشتم
فریادها زدم که نجاتم ده
خاموش می گریختم از فریاد
آوای من چو پیکر ننگین ام
در چنگ موجهای گران افتاد
آنکه کاف ابر ز هم وا شد
سایید باد دست به موی من
دریا خاموش گشت و یخ خورشید
شد چکه چکه آب روی من
بر ساحل برهنه به ناخن ها
نقشی ز خود کشیدم و گریبدم
مرغی ز روی مار پرید و رفت
بستم به لب سرود سراییدم
ای بندر غریب ، خداحافظ
ای عشق پر فریب خداحافظ
پاروزنان پیر کنون گویند
هر شب به گریه دختر زیبایی
از قایقی شکسته کشد فریاد

شاعر به وعده‌گاه نمی آید
آوای او رود ز پی ام در موج
دیری بر این ندای نمی پاید
دریا جواب می دهدش: هرگز
هرگز به وعده‌گاه نمی آید

زمزه ای در محراب

در غریب شب این سوخته دشت
من و غم، آه... چه بر من بگذشت
کاروان گم شد و خاکستر، ماند
کرکس پیر دل من می خواند
ای عطش در رگ من جاری باش
شعله زن، دودم کن، کاری باش
رگ غم سوخته، ای ریشه‌ی من
بمک از طاول اندیشه‌ی من
دشت شب تاخته‌ام خاموشم
موج خود باخته‌ام، مدهوشم
طفل آوارهی شهر خوابم
تشنه‌ی خویشتنم، گردابم
برگ پاییز به دست بادم
ریخته، سوخته
بی بنیادم
کاروان سوخته‌ای چاوشم
در بدر زمزمه‌ای خاموشم
گره کور غمم بازم کن
قصه پایان ده و آغازم کن
ای تو گم نامعلوم، ای نایاب!
گنگ نامعلومی را دریاب
دست پیش آر که رفتم از دست
دامنم گیر که هیچم در هست
من و تو چیست؟ چه بیشی چه کمی؟
چو کویری و تمنای نمی
من و تو چیست؟ من و من باشیم
روح تنگ آمده از تن باشیم
بگریزیم و به هم آویزیم
عطشی در عطش هم ریزیم

نفسی در نفس من بفشان
بکشانم ، بچشانم ، بنشان
بکشان بر سر بازار مرا
جان فدای تو بیازار مرا
سنگ بدنامی بر جامم زن
کوس بدنامی بر بامم زن
زندگی چیست ؟ سراب است ، سراب
نقش پاشیده بر آب است ، بر آب
عشق ، خونابه‌ی دل نوشیدن
کفن ماتم خود پوشیدن
آرزو ، گورکن دشت جنون
نانش از عشق و شرابش از خون
جغد پیریست سعادت در قاف
نغمه‌اش لاف و همه لاف گزاف
مرهم سوختن ، از ساختن است
چه قماری که همه باختن است
زندگی چیست ؟ مرا یاد بده
آنچه می دانم بر باد بده
توتیایی تو به چشمانم کش
تشنه‌ام ، تشنه‌ی آتش ، آتش
تیشه بر ریشه جان دوخته‌ام
دل بهر شعله‌ی غم سوخته‌ام
باد آواره به گورستانم
بذر پاشیده به سنگستانم
برق منشور یخین ، رازم
پر سیمرغ غمم بگدازم
پیش از آن لحظه که نابود شوم
شب شوم ، شعله شوم ، دود شوم
نعره سوخته‌ام ، نفرینم
چون خدا در بدر و بی دینم
در غریب شب این سوخته دشت
کرکسی پر زد و نالید و گذشت

کلاغ پیر پرید
شکست شاخه‌ی تر
نشست خاطرها
بروی شیشه‌ی در
شبی پریشان بود
که عطر غمها ریخت
ستاره‌ها یخ زد
به پلکها آویخت
شبی پریشان بود
درون کوچه‌ی پرت
کسی گذر میکرد
نه باد بود و نه برگ
نه زندگی و نه مرگ
به شهر خاطرها
کسی سفر می کرد
درون هشتی خیس
صدای پایی سوخت
شکوفه زد اندوه
لبی لبی را دوخت
کسی مرا می خواند
به شهر تاریکی
کسی سفر می کرد
کسی به جا می ماند
به روی حلقه‌ی در
نشست دستی مست
زنی دری بگشود
زنی دری را بست
ستاره‌ای گم شد
میان چشمه دود
ستاره‌ی من بود
در آسمان کبود
کجاست برکه‌ی دود ؟
مرا صدا کردند
درون تاریکی
مرا رها کردند
چو سکه‌ای در آب
چو ناله‌ای در باد

طنین هق هق را
ز دور ذهن زمان
درون من میریخت
چو دودنک غروب به شهرهای گمان
شبی پریشان بود
که گنگ خاطره‌ها
درون من میریخت
شب بلند یاد
درون من گریید
و باد می گردید
میان خیمه ی دود
دو دست تشنه مرا
جدا جدا می کرد
شبی پریشان بود
درون کوره ی تب
مرا رها میکرد
شب غریبی بود
شب بلند ستوه
شب شکوه و جنون
مرا رها کردند
درون چشمه ی خون
به زیر تیغه باد
جدا جدا کردند
شب از نفس افتاد
به روی سینه بام
غنود برف سپید
مرا به رویا برد
پرنده‌ای که پرید
که عطر غمها ریخت
به روی پنجره‌ها
چو دود بر مرمر
به عمق مقبره‌ام
چو مار می پیچید
نفس ، نفس ، می زد
دو دست تشنه مرا
دوباره پس می زد
دو دست خون آلود
اجاق چشمم را
ز اشک و خون تر کرد

و ذهن خاطره را
گرفت و پرپر کرد
شبی پریشان بود
طنین شیون ... آه
چکید در گوشم
پرنده‌ی خونین
صدای حق‌حق را
هنوز می‌شنوم
هنوز مدهوشم

بودن چه سود
در موج تاب آینه چو چشم گشودم
آنقدر پیر گشته بودم
که لوح حمورابی را می توانستم
به جای شناسنامه ارائه دهم
بودن چه سود ؟
با خورد و خواب
دلفسرده‌تر از مرداب
طرحی ز یک سراب ، نقشی عبث بر آب
باید شناخت ، ورنه بناگاه خوشبخت میشوی
بی رحم و تنگ دیده و دل سنگ میشوی
قارون چنانکه شد
گند کثیف خوشبختی را
با عطرهای عربستان نمی توانی شست

جغرافیای خون

کاخ سپید

قصر کرملین

دو غده بدخیم بر سینه ی زمین

زخم دهن گشاده

تف چرک

امواج درد

و سازمان ملل

معماری جنون

جغرافیای خون

حق وتو

سند قتل عام

پارادوکسی از زنون

بناپارات کبیر

دانش را فروختن به عیاران
رقصی برهنه بر گل آتش ، برای گوهر آرامش
نوشتن رساله امیر به خامه مکیاول
برای حفظ تبار لورکس بورژیا
و پیدا نمودن آن روی مخده کالسکه فرزند انقلاب
بناپارت کبیر
یک درس نیست ؟

در لای کتفمان
پس بی دلیل نیست
که در آستین مان
و در لابلاى کتفمان همواره خنجرىست پنهان
نیچه یادش به خیر
با شعر فلسفه می بافت
مثل کسی که بخواهد با سایه آفتاب بسازد
در گردباد جنون تاخت ، می شتافت ، می گذاخت
سرانجام
با آفتاب سایه ساخت

بر من جنون متبرک باد
شب تاب بی دلیل می افروزد
پرواز بی هیچ علتی ، در بالهای عقاب است
و کهکشان بی بادی سماع خویش را دنبال می کند
من بی هیچ بایدی می سرایم
باید که حلقه زنجیر را گسست
باید که بایدها را به دور ریخت
بر من جنون متبرک باد

شکوفه‌های باد
آه اینگونه گر بوزد باد تا پگاه
اینگونه گر ببارد باران
فردا از شکوفه‌های سپید به
در روی شاخه‌ها خبری هست ؟
آری ... هست
نه ... نیست
مرا چه باک ز بارانی
که گیسوان تو چتری گشوده‌اند

آوار اشک
رهایم ، ای رها در باد
رها از داد و از بیداد
رها در باد
حرفی مانده ته حرفی
غمت کم
جام دیگر ریز
که شب جاوید جاوید است
صبحدم در خواب
من از ریزش بیاد اشک می افتم
باید بارشی پی گیر
درد ، آوار
بیاد التجا در این شب دلگیر
من از غم های پنهانی
بیاد قصه های شاد
و از سرمستی این آب آتشناک دانستم
که هوشیاری
سرت خوش
جام را دریاب
هی... هشدار
شب است آری ، شبی بیدار
دزد و محتسب در خواب
می ات بر کف
و بانگ نوش من بر لب
رها در باد
من از فریاد ناهنجار پی بردم سکوتی هست
و در هر حلقه ی زنجیر
خواندم راز آزادی
سخن آهسته می گویی
نمی گویی که می مویی
شب نوش است ، نیشی نیست
جامی ریز
جام دیگری
جامی که گیرم من از زن کامی
رها در باد
کجایی دوست ؟
کو دشمن ؟
بگو با من بگوش تشنه ام ، گوشم
بخوان با من

بنال آیا تو هم از حلقه‌ی زنجیر
دانستی که در بندی ؟
رها در باد ، با من گفت
شنیدم آری ای بدمست
من از زنجیر سازانم چه می گویی ؟
برای چکمه و قداره و شلاق هایم قصه می گویی
کجایی پیر
خدایی نیست
راهی نیست
دیگر جان پناهی نیست
سنگی هست
دامی هست
ننگی هست
چاهی هست
من و دشمن به یک راهیم و بر یک نطع
و از یک باده سرمستیم ، وای من
صدای جام ها
جام ها
جام ها و جام
رها در باد
بلایت دور
رها تر باش ، خیرت پیش
این باد این شبان از تو
رها در خویش
چنان در خویش می گریم که گویی گریه درمانی ست
مرگی نیست

لوحه

من از این باد رقصان
روی آب برکه‌ی بیمار
نشسته ، ای به غفلت دل
هراسانم
صدا از دور می آید
طنین ، دردخیز و تلخ
به غفلت ، ای سپرده دل
تو گویی سنگهای گور یاران
رفتگان پاک
تو گویی سنگهای کوچه متروک می ترکند

در قحط سال

گفتم نگاه کن
گفتم سوال کن
گفتم بجنگ
گفتم هر آنچه که باید و شاید
گفت
ای از دست رفته به دست غرور خویش
همرزم با دریغ هم بزم و انهدام
جنگیده‌ای ؟
پرسیده‌ای ؟
دل بسته‌ای ؟
خط نگاه را ، بر خلوت غریب ره کور ، بسته‌ای ؟
گفتم که
گفته‌ام
ابر گریه عقیم است در چشمهای مرد
سرداد گریه را
از دیدگان خویش
اشکهای مرا بارید
در خشک قحط سال
انگار
گل دانه‌های اشک روی آینه میکاشت
آئینه تاب دار گشت
ز خیز آبهای اشک ، بارش بی هنگام
خیزآب تشنه چهره‌ای او را بلعید
دیگر کسی نبود
هرگز کسی نبود
آنجا کسی نبود
جز لاشه‌ام
که زیر قلب آینه فریاد می کشید
دشت شفق
در خون نشست از عطش قطره‌های خون
دشت شقایق از عطش بوسه‌های داس
در قحط خشک سال

از نقطه تا خط

گامی دگر مانده‌ست
در هر کجا باشی
در خانه‌های جدول معیار انسانی
ای نقطه سرگشته خط زندگی را نیست پایانی
تا زنده‌ای گامی دگر مانده است
بر جای پای من نگاهی کن
راهی که خواهی رفت ، خواهی دید
چنبر زده بر زیر گامت رشته‌ی دامیست
در خط دید من گذرگاه‌یست
روید سراب از زیر هر گامی
گامی دگر باقی ست
گامی دگر گامی
گامی چو تیری بر مسیری گنگ
در نعره‌اش شوق رسیدن‌ها
گامی هدف گم کرده در مرز سرانجامی
گامی که پاسخ بود خواهد هر سوالی را
گامی دگر مانده است
گامی دگر گامی
افسوس آن فرزانه آن سالار
خسته است
دیگر برای او
هر گان فرسنگی و فرسنگی است
با خویش می گوید
با بی نهایت کوره ره پیوندها بسته است
خط بر مدار انحرافی پوچ پیوسته است
از نقطه تا خط رمز و راز ماست
گام نهایی در گمان ماست
پندارهای بی بها راه جهان ماست
در لحظه ی آغاز
فرسنگ‌ها گامی ست
در فرجام
هر گام فرسنگی فرسنگی ست
پیمودن هر راه
افسانه‌ی بی ارتباط هیچ با پوچ است
با این همه گامی دگر مانده است

افسوس
آن فرزانه ... آن سالار ، آن رهرو
فریاد زد
گام دگر باقی ست
گام نهایی ، خنده او را برد
فرزانه‌ی من ، رهروی من مرد
من بودم و او ، مردگان بسیار
هنگام شستن بود و کفن و دفن
در زیر لب با خویش می گفتم
گامی دگر مانده است
گامی دگر
او را کفن کردیم
ناگاه دیدم ، وای
مولای من ، پاهای چوبین داشت
مولای من با پای چوبین اش ، سخنی راند
از صخره های تیز و از رهای پنهانی
افسانه ها می خواند
می خواند و می آموخت
گام دگر مانده است
گام دگر
گام دگر ، هر جا که هستی باز هم گامی دگر مانده است
غم در دلم بیداد کرد ، اما نگریبدم
آن همگام ، هم هرگز نمی گریبید
می گریانند
احساس کردم قلبم از چوب است
از چوب ، خونین چون صلیب آنگاه
بر آن تو مصلوبی تو ای همراه
ای فرزانه ای مولا
در خویش می گفتم
گامی دگر مانده است
مقصد رسیدن نیست
رفتن رهیدن نیست
رفتن به هر بیراهه رفتن ، هرز گردیدن
چون چرخ چرخیدن
نفس تحرک خواهش کور زمان ماست
گام نهایی در نهان ماست
بعد از رسیدن ها
گامی دگر باقی ست

حوصله ی راه

ای دوست
درازنای شب اندوهان را
از من بپرس
که در کوچهی عاشقان تا سحرگاه
رقصیده‌ام
و طول راه جدایی را
از شیون عبث گامهای من
بر سنگفرش حوصله‌ی راه
که همپای بادها
در شهر و کوه و دشت
به دنبال بوی تو
گردیده‌ام
و ساعت خود را
با کهنه ساعت متروک برج شهر
میزان نموده‌ام
ای نازنین
اندوه اگر که پنجه به قلبت زد
تاری ز موی سپیدم
در عود سوز بیفکن
تا عشق را بر آستانه درگاه بنگری

شیرین
شیرین
سوگلی عشق
بالا بلند
گیسو کمند
از لابلای جنگل مزگانم
از ماورای منشورهای سرشکم
رنگین کمان پیکر گریانت
تطهیر می کند ، امواج چشم را
شیرین
ای طاقه‌ی حریر
جام شراب پیر
این چشمه سار ، راهی دراز بریده
از شیب تا نشیب پریده
قلبش
با قلب تشنه‌ی فرهاد بی شکیب تپیده
بنگر به چشمه‌سار
فریاد آتش است
خون خورده تیشه‌ای
با صخره‌های سخت به حال نیایش است
زیباییت مدام به حد ستایش است
از قطره تا حباب
از برکه تا سراب
خواهان خواهش است
چون بیستون که زیر تیشه‌ی فرهاد
در کار کاهش است
شیرین
قفل طلایی
ای بازتاب رهایی
جام چهل کلید بخت گشایی
زیبایی ات
در تاب نظم نظامی نیست
در اعتبار حرمت زیبایی ات کلامی نیست
سرخ لب‌ت آویز بندهیچ پیامی نیست
شیرین
ای لای لای باد
آوازه‌های تیشه‌ی فرهاد
مشکن مرا
راه گریز نیست

جای ستیز نیست
هشدار ... هان
پرویز تاجدار
تیرش گذشت از چله‌ی کمان
اما صدای شیهه شب‌دیز
رعد است و برق بر تار و پود خرمن رویایم
ای نازنین‌ترین
در کار مرگ نیز شکیبایم
ای وای
وای
وای به شبهایم
دیگر نه کوه مانده نه اندوه
دیگر نه عشق مانده و نه مرگ پر شکوه
دیگر نه بیستونی و نه لذت ستوه
وقتی دلی نمانده برای عشق
با من بگوی
بر فرق خود بکوب گل‌تاج تیشه را
اینک منم
فرهاد کوهکن
فواره‌ای بلند
و رنگین کمان خون

چیستان

چشمان تو ترنم باران
بر چکه‌های خشک روان است
رهپوی پرتوان راههای نهان است
چاووش خوان راه رهایی
اما ... چو دشنه‌ای به فکر جدایی
راه یقین به قعر گمان است
و سکوت سکون زلالش
آبخور پلنگ غرور است
سوک است یا که سرور است
آینده یا گذشته‌ی دور است
گرداب اشک و خشم و ترحم
فقر سیاه یا که تنعم
گور است گور روان است
چشمان تو تابع اضداد
چیزی بسان جهان است
پیر است اگر چه جوان است
آری چنین و چنان است
با اینهمه نه این و نه آن است

خنجر و جام کجاست
کجاست زورق جامی بر او بیاویزیم
چو مرغ بوتیمار
به موجهای فروخته در دل شب تار
سرشکها ریزیم
کجاست زورق جامی به او بیاویزیم
به یاد لاشه‌ی جنگندگان در مرداب
به تیغ سوک ببریم ، گیسوان سه تار
به ابرهای سیاهی که بر سراسر آب
که ماه را به خم خیمه ها فرو بردند
به گریه آویزیم
امید نیست به ساحل
امید نیست به خاک
کجاست زورق جامی بر او بیاویزیم ؟
شوکران ریزیم
گلوی تشنه خود را هزار پاره کنیم
کجاست خنجر تیزی
که در پلشتی گنداب خواب نمیریم
و سینه‌ی خود را
به ضرب خنجر بی رحم تکه تکه کنیم
که شاید آه ... میان ما
هنوز قلب درخشان عاشقی باشد
ز عمق سینه در آرد ، به دست خود گیرد
چراغ راه کند
در این شب بی رحم
به ابر طعنه زند ماه بام ما گردد
و یادگار درخشان نام ما گردد
به لوح این مرداب
کجاست خنجر و جامی
به ما دهد نامی

سوک
شب گاه
در کاج پیر پریشان
می خواند با نای نیم بسمل
آوازهای سرخ
در پرده‌های شب
چون شعله‌های شور
در زخمه‌ی سه تار
گر میکشید حریر روح
در هاله‌های تب
شب گاه
پای برهنه بر لبه‌ی تیغ
رقصید
تا موسم سحر
گفتم
ای یار
آرامتر برقص ، در زیر چتر خون
ناگه چنان کشید صیحه که یخ زد رگ زمان
با خنجری میانه کتفان
و حجله‌ای
میان کوچه متروک در سماع
آواز اشک بر سر منشورهای آن
شب گاه
رعد شیون چنان کشید
که درفصول جاری تاریخ خیمه بست

سرخ و آبی

تورا به سرخ به آبی
تورا به پاکی و رادی
تورابه آزادی
به سبزدشت جهان گرگ باش
بره مباش
تورا به عشق
به آبی
به گیسوان شب و دم سپیده شادی
عروس باش
عروسک مباش

تلخ

تلخم مپیچ ، ای دوست تلخم
آری رهایم کن در این مرداب جانکاه
بگذار در این واپسین دم
با درد خود دلگرم باشم
ناگاه تیری از کمین برخاست ، بنشست
تا پر میان سینه‌ی من ؟
دیدم که جنگل سنگ شد در دیدگانم
شب نرم ، نرمک ، ریخت در رود روانم
صیاد من کیست ؟
جز شاخ های سرکش پر شکوت دیرینه‌ی من
بگذار و بگذر
بگذار در این واپسین دم
گه گاه با لیسیدن خوناب زخم
سرگرم باشم

سنگ

چو سنگ را شناختیم
چه فتنه‌ها به پای شد چه سینه‌ها شکافتیم
پرنده‌ها به کشت زارهای دور دید ، پر زدند
و آهوان به دشتهای دور دست
و سنگ سرخ رنگ ، جنگ شد
و یکه تاز بی رقیب دشت شد
به روی صخره‌ها چه اصلها نوشته شد ؟
چه دیرسنگ را شناختیم
که زندگی و عشق را
به قله سنگ باختیم
به روی تخته سنگ گور ما چه می توان نوشت
چه می توان نوشت ؟

شکار شعر

با اینکه تا پگاه
پاسی نمانده بود
ماسیده بود روی پنجره لرد سیاه شب
آب نرم نرمک می بافت گیسوان
آرام می چمید و زمزمه می کرد
در زیر بیدهای پریشان
ساز قلم به دست گرفتم
آرام زخمه کشیدم
بر پرده نژند ، پریشیده روان
بر تارهای گم شده احساس
من می زدم و آب زمزمه می کرد ، های ... های
در گرمگاه کار
حس کردم آه ... چیزی مرا به سوی درون پیش می کشد
بی حوصله چو جیوه فرار ، مرگ وار
بهتر بگویم : چیزی بسان خواب
من را فسون نموده و با خویش می برد
چیزی چنان زمان
دیری نرفت و رفت
ساز قلم رها شد از دستم
و پلک های خسته روی دیده بال کشیدند
صوت و کلام و شکل
تبخیر گشته پریدند
بیدار و خواب دیدم
دیدم نشسته است زیر حباب مه
سرکش تر از غرور
غمگین تر از غبار
دلکش تر از بهار
در روبروی من ، گویی به انتظار
من مرد کارم
از پیش دام و دانه ریخته بودم
از خویش خویشتن گریخته
احساس و اندوهان را در سینه بیخته
و غربال را به میخ آویخته بودم
دستم فصیح گشت
شورم بلیغ
بر خشک کشتگاه لبانم ترنمی بارید
تا خواستم بخوانمش ، آنکه بگیریمش

چیزی چو فش فش ماری
از بند بند مهره‌ی پشتم
بالا خزید ، در هم دوید
چنان ترک یاس بر ساغر امید
و ریخت در تار و پود وجودم
در هم شکست جام شکرخواب بامداد
پلکان خسته را چو گشودم
پرنده‌ی الهام شعر من
قهقهه زنان پرید
تا دور ، دور دید
در آبی بلند
افعی زرد چنبره‌ای بست
و نیش آفتابی او
چون نیزه‌ای طلایی
در گود نی نی چشمان من شکست

میان دیدن و بودن
سواد وحشت و کشتارگاه و سایه تیغ
و بیم رستن فواره‌های خون
نگاه را بردار
سوی دریچه بگردان
ولی چرا ؟
چرای ، بره نوباوه را نظاره کنیم
به واهمه های علف
چرا ؟
عزیزمن آرام
به پشت سکه نگاهی کن
به پاسخ عطش ساطور
جواب باید داد
در این سترگ بیابان
عجیب گیتی هموار است
کوچک و خوشبخت
میان دیدن و بودن هزار فرسنگ است
تله

رعد است و برق
باران سر شکیب ندارد
چون تازیانه‌ای کمر راه
در هم شکسته است
شب پیر و خسته است
وقتی که می روی
قفلی به در مبند
شاید اطاق کوچک من
امشب پناهگاهی گردد
یاران گمشده باز آیند
و باز شعله در اجاق بخندد
شعری و خنده‌ای و گپی
امید تازه ، روی کومه به پا شد

آشیانه

از غرب تا به شرق
پرواز کرد تیر و تا پر به خون نشست
از آشیانه‌اش
از اوج شاخسار
در واپسین دم هستی
با جوجگان خویش چنین گفت
من درد بوده‌ام
عمری میان شعله‌ی امیدهای دل
می سوختم
شگفت که دلسرد بوده‌ام
تب کرده‌ام ز عشق
خون خورده‌ام ز رنج که از شعر گل کنم
در باغ عطر و رنگ
گل زرد بوده‌ام
از من می‌پرس که پرسیده‌ام ز خویش
این بود زندگی ؟
با اینکه مهره‌های کشته این نرد بوده‌ام
آری هر آنچه به من گویند
یا آنچه روزگار به من کرد بوده‌ام
اما
ای کودکان به یاد سپارید
من مرد بوده‌ام

ما مرد نیستیم

ما مرد نیستیم که اسبیم
اسبیم ، چوبین ، میان تهی
انباشته در شکم خود
انبره مردهای تیغ آخته‌ای را
این تیغ بر کفان
اندیشه‌های ماست
اندیشه‌های ما
بگذار تیرگی
در بند بند شهر بیچید
ما مرد نیستیم که اسبیم
اسب شهر تراوای
مردان تیغ بر کف و کف بر لب
آرام در نهفت ضمیر ما
در انتظار نشسته‌اند
تا شهر گم شود
در دودنک شب
و فاجعه به نطفه نشیند
بگذار تیرگی
در بند بند شهر بیچد
تا این حرامیان
از جان پناهشان به در آیند
چون سنگ دانه‌های گلوبند ، بند گسسته
در شهر شب گرفته بپاشند
ما مرد نیستیم که اسبیم
چوبین
ما اسب نیستیم
چون کژدمیم در دم زادن به انتظار
تا
نوزادهایمان
زهدان به نیش سهمناک شکافند
وین شهر را
از شش جهت بیالایند
هر چند
اندیشه‌های مان در زاد روز خویش
لاشه ما را
باید به طیف شب بسپارند

باشد که این دیار
در زیر حکومت کژدمها : اندیشه‌های ما
ترویج پاسداری فاجعه‌ها گردد
بگذار
بگذار
بگذار
در بند بند شهر بپیچد
هر چند
هر چند
هر چند
ما مرد نیستیم
ما مرد نیستیم

کفر

خدایا تو بوسیده‌ای هیچگاه
لب سرب فام زنی مست را
ز وسواس لرزیده دندان تو
به پستان کال اش زدی دست را
خدایا تو لرزیده‌ای هیچگاه
به محراب گم رنگ چشمان او
شنیدی تو بانگ دل خویش را
ز تاریکی سینه‌ی تنگ او
خدایا تو گرییده‌ای هیچگاه
به دنبال تابوته‌های سیاه
ز چشمان خاموش پاشیده‌ای
به چشم کسی خون بجای نگاه
دریغا تو احساس اگر داشتی
دلت را چو من مفت می باختی
برای خود ای ایزد بی خدا
خدای دگر نیز می ساختی